

## برشت، زگرز، هوخل و دیگران

مارسل رایش رانیتسکی

مارسل رایش رانیتسکی و خاطراتش

بهزاد کشمیری پور

مارسل رایش رانیتسکی مشهورترین و پرنفوذترین منتقد ادبی آلمان است. لقب "پاپ ادبیات" که سالهاست بدان ملقب است نه اغراقی بازیگوشانه که گویای جایگاه واقعی او در ادبیات پس از جنگ آلمان است. شهرت رایش رانیتسکی تنها مدیون عمق و گستردگی دانشش از ادبیات آلمان نیست. صراحت و دقت و تیزهوشی در کنار بیان روشن و زبان ساده - و نه ساده انگارانه - مطالب و مباحث او را خواندنی و شنیدنی می‌کند. اما احاطه‌ی او بر ادبیات جدید و قدیم آلمانی زبان امری است که حتا مخالفانش نیز به آن معترفند.

رایش رانیتسکی از تبار یهودیان لهستان است. و گر چه اعتقادی به دین یهود نداشته و ندارد تعلقش به این قوم او را در خلال جنگ جهانی دوم هم سرنوشت بی‌شمار بیگناهیانی کرد که جرمشان نه کردار و گفتار، که پیشینه و تاریخشان بود. او که پیش از جنگ در برلین به تحصیل مشغول بود مدتی را در گتوهای ورشو گذراند تا همچون دیگر "نجات یافتگان" تلخی و داغ را همه‌ی عمر با خود بکشد که یادگار جنایاتی است که نه تنها میلیونها کشته بر جای گذاشت بلکه بار دیگر نشان داد که شقاوت و رذالت انسان حد و مرزی نمی‌شناسد. او که در سال ۱۹۴۳ موفق به فرار از گتو می‌شود به رغم درخواستهای بسیاری که او را به نوشتن خاطراتش تشویق می‌کردند به این دلیل که نمی‌خواهد همه‌ی آن مصائب را یک بار دیگر با بازنوشتنشان تجربه کند سالها از این کار سر باز زد. تا عاقبت در سال ۱۹۹۳ تصمیم به این کار گرفت و نوشتن "زندگی من" را آغاز کرد.

رایش رانیتسکی که بعد از جنگ در لهستان اقامت گزید از همان جوانی به کار نقد و انتشار ادبیات آلمانی زبان مشغول شد. به همت و انتخاب او مجموعه‌های بسیاری با مقدمه و موخره‌های تحلیل و تفسیری به چاپ رسیده است که شروع آنها به همان دوران اقامتش در لهستان و ابتدای دهه‌ی پنجاه باز می‌گردد. او در اواخر دهه‌ی پنجاه به آلمان مهاجرت می‌کند و از همان ابتدای ورودش به عنوان منتقد ادبی در مطبوعات معتبر و موسسات انتشاراتی صاحب نام مشغول به کار می‌شود.

"زندگی من" که در ماه اوت ۱۹۹۹ منتشر شد تنها در فاصله‌ی سه ماه به چاپ دهم رسید و تا آخر سال ۲۰۰۰ در صدر جدول کتابهای پرفروش مجله‌ی اشپیگل قرار داشت. این کتاب به پنج فصل تقسیم شده و هر فصل آن شامل شش تا یازده قسمت است که هر کدام با عنوانی مشخص شده‌اند. این کتاب لااقل از دو جنبه اهمیت بسیار دارد: رایش رانیتسکی نوجوانی و جوانی خود را در دوران شکل‌گیری و به قدرت رسیدن فاشیسم سپری کرده است و نه تنها ناظر روی کار آمدن نازیها بلکه قربانی و شاهد فجایع و مصائبی است که بر او و بسیاری دیگر رفته است. به این دلیل

خاطرات او حاوی گوشه‌هایی از تاریخ معاصر اروپا و شکل‌گیری و پی‌آمدهای حکومتی است که نکبتش از مرزهای اروپا بسیار فراتر رفت.

از سوی دیگر رایش رانیتسکی در همه‌ی جریانهای ادبی پس از جنگ در آلمان حضوری فعال داشته و یکی از محورهای حیات فرهنگی در آلمان پس از جنگ محسوب می‌شود. از این رهگذر خاطرات او در حقیقت بخش قابل توجهی از تاریخ ادبیات معاصر آلمان را در بر دارد.

"زندگی من" که مانند دیگر آثار نویسنده‌اش به مدد نثر شفاف و بیان صریح اثری جذاب و خواندنی است، به رغم حجمش — بیش از ۵۵۰ صفحه — بری از حاشیه‌روپها و روده درازیهایی است که در این گونه کتابها کم پیش نمی‌آید. خواندن این کتاب تورق ادبیات معاصر آلمانی زبان و سرکشی به زوایای تاریک گذران دشوار سالهای جنگ است. این کتاب حکایت شور و شیفستگی نیز هست. رایش رانیتسکی در این اثر خود را آنچنان که همیشه بوده به نمایش می‌گذارد؛ مسحور و مفتون ادبیات.

رایش رانیتسکی مانند هر منتقد دیگری، به ویژه در میان اهل قلم، مخالف و دشمن کم ندارد. این امر، گذشته از طبیعت کار نقد و داروی، بی‌تردید به شیوه‌ی برخورد او که گاه کوبنده و ویرانگر و تند است نیز مربوط می‌شود. اما برای لذت بردن از این کتاب نه همدلی با نویسنده‌اش ضروری است و نه حتا موافق بودن با نقطه نظرات و دیدگاه ادبی او.

"زندگی من" شاید بتواند زمینه‌ی آشنایی بیشتری با ادبیات آلمانی زبان را فراهم کند و تعداد دیگری از نویسندگان این گوشه از جهان را، گیرم تنها به اشاره، بشناساند. این نکته، از جمله، انگیزه‌ای بود تا من دست به کار ترجمه‌ی کل کتاب شوم.

بخشی که در ادامه می‌آید سومین قسمت از فصل سوم کتاب (صص ۳۳۴-۳۴۹) است.

## برشت، زگرز، هوخل و دیگران

مارسل رایش رانیتسکی

اوایل دهه‌ی پنجاه هنوز می‌شد بدون عضویت در حزب کمونیست در لهستان زندگی کرد. اما کسی که به عضویت حزب در آمده و به دلایل سیاسی و ایدئولوژیک اخراج شده بود وضعیتی دشوار و وخیم داشت. و دو چندان دشوار موقعیت کسی بود که هم از حزب اخراج شده و هم مدتی را در زندان سپری کرده بود. من مغضوب بودم و هر روز نیز آن را احساس می‌کردم. آشنایانی که مرا در خیابان می‌دیدند خودشان را به آن راه می‌زدند و ترجیح می‌دادند وانمود کنند مرا نمی‌شناسند. حق هم داشتند. بالاخره معلوم نبود که کسی در وضعیت من دوباره دستگیر نشود و ممکن بود آدم را احضار و به دلیل داشتن ارتباطهای مشکوک بازجویی کنند. اما باز جای شکرش باقی بود که همه این قدر محتاط نبودند، و ما دوستانی داشتیم که جرئت به خرج می‌دادند و به دیدنمان می‌آمدند.

و چنین بود که هفته‌ها و ماههای بسیار غم‌انگیزی را از سر می‌گذرانیم؛ و چیزی نگذشت که روزها چنان پر ماجرا شدند که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم. در گفتگویی غیررسمی به همسرم توصیه شده بود، ابتدا از من جدا شود و بعد هم رسماً طلاق بگیرد. او این رهنمود مهمل حزب را بدون بحث رد کرد. توسیا اندکی پس از این ماجرا دچار حمله‌ی شدید عصبی شد. آیا این پیامد دیر هنگام تجارب او در دوران اشغال لهستان به وسیله‌ی آلمانها بود یا بیشتر

ناشی از مصائبی می‌شد که پس از بازگشت‌مان از لندن متحمل شده بود؟ پزشکان مطمئن بودند که منشاء بیماری در هر دو دوران نهفته است و یکدیگر را متقابلاً تشدید می‌کنند. پس از چند هفته بالاخره از بیمارستان مرخص شد، اما می‌بایست سالها تحت مداوا و مراقبت‌های پزشکی قرار گیرد. چندی بعد شغل خوبی، به عنوان دبیر یکی از بخشها، در رادیو لهستان به دست آورد.

من نیز بیکار نبودم. مرسوم بود که حزب برای کسانی که اخراج کرده بود شغل دست و پا می‌کرد- می‌خواستند با این کار مانع از پیوستن مغضوبان به جبهه‌ی دشمن، و تلف شدنشان از گرسنگی شوند. از من پرسیدند که مایل به انجام چه کاری هستیم. من دوست داشتم در یک موسسه انتشاراتی، و البته در جایی که ادبیات آلمانی منتشر می‌کنند، کار کنم. مخاطبم حسابی یکه خورد. معلوم شد تا آن زمان هیچ کس چنین درخواستی نکرده بود.

مرا به موسسه انتشارات وزارت دفاع معرفی کردند، موسسه‌ای عظیم که ادبیات نیز منتشر می‌کرد. اما، چنان که معلوم شد، تا آن زمان ویراستاری برای بخش ادبیات آلمانی نداشتند. پس از جنگ، در لهستان، هر چیز آلمانی را به دیده‌ی تحقیر می‌نگریستند، حتا زبان را و فقط کسی از این امر حیرت می‌کند که از آنچه در فاصله‌ی سالهای ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ در لهستان گذشته بی‌خبر باشد. من اگر جایی آلمانی حرف می‌زدم حتماً یکی پیدا می‌شد تا سرزنشم کند که چرا از زبان هیتلر استفاده می‌کنم. بستن دهان این جور آدمها البته کار سختی نبود: می‌گفتم، این زبان مارکس و انگلس است، و به این ترتیب مشکل برطرف می‌شد.

پس از تلاشهایی مدیریت موسسه انتشاراتی را به ضرورت وجود یک بخش آلمانی قانع کردم: البته توفیق فقط از برکت وجود کشوری حاصل شد که آلمان شرقی نام داشت. تنها کتابهایی که آنجا منتشر می‌شد می‌توانست مورد توجه این بخش قرار گیرد. با این همه من توانستم در کنار آثاری از نویسندگان آلمان شرقی، از جمله Willi Bredel و Bodo Uhse، کتابهایی از Egon Erwin Kisch نیز منتشر کنم.

روزی، اوایل ژوئن ۱۹۵۱، خانم همکاری، مترجمی قابل، از من پرسید که آیا چیزی درباره‌ی Gerhard Hauptmann می‌دانم؟ او از رادیو سفارشی پذیرفته بود، تا به مناسبت پنجمین سالروز مرگ هاپتمن چند صفحه‌ای مطلب درباره‌ی او تهیه کند و به کمک نیاز داشت. فردای آن روز چند صفحه‌ای را که به تعجیل درباره‌ی نقاط ضعف و قوت هاپتمن نوشته بودم در اختیارش گذاشتم. او که بسیار خشنود شده بود پرسید که چرا به کار نقد نمی‌پردازم.

این پرسشی بود که من هم از خودم می‌کردم. یادداشتی بر کتابی آلمانی که تازگی به لهستانی منتشر شده بود تهیه کردم و دست نوشته را برای بهترین هفته‌نامه‌ی کشور، Nowa Kultura فرستادم. با حیرت دیدم که نوشته‌ام تمام و کمال و فوراً منتشر شد، و علاوه بر آن: از من خواستند که منظمأ درباره‌ی ادبیات آلمانی که در لهستان منتشر می‌شد برایشان مطلب بنویسم. من درباره‌ی Arnold Zweig، Hans Fallada، Bernhard Kellerman، درباره‌ی Anna Seghers و Johannes R. Becher و Friedrich Wolf و همچنین درباره‌ی نویسندگانی از سطوح پایین‌تر مقالاتی نوشتم.

فریدریش ولف، نمایشنامه‌نویس موفق، پدر کنراد ولف کارگردان سینما و مارکوس ولف رئیس اداره‌ی اطلاعات، در این دوران به عنوان اولین سفیر آلمان شرقی در لهستان مشغول به کار بود. به فکر رسید که از او خواهش کنم نویسندگانی از آلمان شرقی به من توصیه کنند که برای خوانندگان لهستانی جالب توجه باشند. او مرا به عزت و احترام به حضور پذیرفت: از فرق سر تا پنجه‌ی پا دیپلمات. من از آنجا که تجربیاتی در رفتار با اهل قلم اندوخته بودم، از فرصت وعظی که دست داده بود استفاده کردم و نطقم را با تحلیل مختصر مهمترین نمایشنامه‌های جناب سفیر آغاز کردم. گفتم، "Cyankali" و "ملوانهای کاتارو" Matrosen Von Cattaro آثاری فراموش ناشدنی هستند، و "Perofessor

Mamlock" را به عنوان شاهکار قرن ستودم چیزی که، ساده گفته باشم، اغراق بود. ولف کنیاکی برایم ریخت و به منشی‌اش قهوه سفارش داد.

خیلی سریع رفتم سر اصل مطلب. سفیر گفت که یکی از رمانهایش برای ترجمه به لهستانی بسیار مناسب است، و بعد یکی دیگر را نام برد که آن را نیز مناسب می‌دانست. با قدردانی عنوانها را یادداشت کردم، اما پیش از آنکه موفق شوم از نویسندگان دیگر چیزی بپرسم، ولف توجهم را به مجموعه‌ای از داستانهایش جلب کرد که در تبعید نوشته شده بودند. علاوه بر اینها، لازم می‌دانست مرا به مجموعه‌ی مفصل از گزارشات مستند و یک داستان بلند نیز حواله دهد. همه، طبیعتاً، تراوشات خامه‌ی خودشان. سپس تلاش کردم گفتگو را به نویسندگان جوانتر آلمان شرقی بکشانم. جناب سفیر مجال نداد، که بله، به آنها هم همین الان خواهیم رسید، اما پیش از آن، فکری دارد که شاید پر بدک نباشد: می‌توان منتحبی از نمایشنامه‌هایش را به لهستانی منتشر کرد. او همچنین مقالات و یادداشتهایی منتشر کرده که بخصوص به مسائل مطرح این دوران می‌پردازند، من باید حتماً بخوانم‌شان.

من سر تکان دادم. کنیاک دیگری نوشیدیم و مجلسمان گرمتر شد. پس از تقریباً یک ساعت، با دست پر از هدایای سخاوتمندانه راهی دفتر کارم شدم. در کیف دستی‌ام هفت جلد کتاب به قاعده صحافی شده داشتم، همه از فریدریش ولف. در دفترچه‌ام فهرستی از نه کتاب داشتم که به تاکید برای ترجمه توصیه شده بودند، همه از فریدریش ولف. با خودم فکر کردم، این سفیر خوش مشرب واقعاً یک نویسنده‌ی حسابی است.

من موفقیت‌هایی به دست آورده بودم، اما در مجموع حاصل تلاش‌هایم برای انتشار بیشتر ادبیات آلمانی، در موسسه‌ای که در آن کار می‌کردم، چندان چشمگیر نبود. البته ناگفته نماند که روسایم از کارم راضی بودند؛ بر خلاف من، که طبیعتاً آن را پنهان می‌کردم. در برنامه‌ی انتشارات این موسسه اولویت با کتابهای سیاسی، تاریخی و نظامی بود و با ادبیات چون فرزند خوانده رفتار می‌شد. در این اوضاع و احوال پیشنهاد یکی از دو ناشر طراز اول لهستان، "Gzylenik"، بسیار به موقع و مغتنم بود: از من می‌خواستند سرپرستی بخشی را بر عهده بگیرم که امور مربوط به نشر ادبیات آلمانی را نیز شامل می‌شد. من تازه از شغل قبلی استعفا داده بودم که مطلع شدم رفقای مسئول این امور در کمیته‌ی مرکزی با اشتغال من در Gzytelink مخالفند: کسی که به دلیل "بیگانگی ایدئولوژیکی" از حزب اخراج شده باشد نمی‌تواند ریاست بخشی در امور انتشارات را بر عهده بگیرد.

استعفایم دیگر پس‌گرفتنی نبود. و چنین شد که من یکباره بی‌شغل و بیکار شدم. اما من تا آن زمان، خوشبختانه، تعدادی نقد به چاپ رسانده بودم. چاره‌ی دیگری نداشتم که کار جنبی‌ام را به شغل اصلی مبدل کنم: منظم‌اً برای روزنامه‌ها و مجلات گوناگون لهستانی نقد و بررسی کتاب می‌نوشتم، اما حیطه‌ی اصلی کارم را تغییر ندادم و کماکان به ادبیات آلمانی می‌پرداختم. تقریباً یک شبه آن چیزی شدم که در نوجوانی آرزویش را داشتم: منتقد ادبیات. من، اگر چه هنوز مبتدی، اما نویسنده‌ای حرفه‌ای بودم.

آیا این کار عاقبتی هم داشت؟ آیا می‌توانستم از این راه امرار معاش کنم؟ در آغاز همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و مقالاتم را با رغبت چاپ می‌کردند. همکاری با سه یا چهار ناشری که نظرم را درباره‌ی کیفیت کتابهای آلمانی برایشان می‌نوشتم نیز رضایت‌بخش بود. سعی من بر این بود که ناشران را ترغیب کنم تا این یا آن کتاب آلمانی را، و در وهله‌ی اول آثار نویسندگانی که در لهستان چندان شناخته شده نبودند، برای ترجمه در اختیار مترجمان قرار دهند. این آثار هم شامل کار نویسندگان همین قرن (مانند هرمان هسه، هاینریش مان، Leonhard Frank, Arthur Schnitzler) می‌شد و هم داستانسرایان قرن نوزدهم (از جمله Raabe, Storm, Fontane) که در لهستان آن زمان تنها تحصیل‌کردگان زبان و ادبیات آلمانی از کارشان مطلع بودند. من بر آن دسته از این کتابها که واقعاً منتشر شدند مقدمه یا موخره‌های مبسوطی نوشته‌ام.

در اندک زمانی به عنوان آدمی خبره در زمینه‌ی ادبیات آلمانی که قابل اعتماد و مطالبش روان و خواندنی بود شهرتی کسب کردم. طبیعی است که از این بابت راضی بودم، اما این مسئله در عین حال مایه‌ی دردسرم هم شد. دوستی قدیمی، چند ده سال کمونیست و آشنا با روشهای حزب، به من هشدار داد: "کمیته‌ی مرکزی جلوی ترقی تو در کارهای انتشاراتی را نگرفته که حالا به عنوان منتقد سری توی سرها در بیاوری. رفقا بالاخره، دیر یا زود، متوجه می‌شوند و آن را به حساب شاخ و شانه کشیدن می‌گذارند. تو باید تقاضای عضویت مجدد در حزب را بکنی. شاید این کار بی‌نتیجه باشد، اما بعید هم نیست که باعث آرام شدن رفقای مسئول شود."

به نظرم معقول آمد. به این ترتیب برای به خطر نینداختن کارم به عنوان منتقد، درخواست کردم حکم اخراجم را دوباره بررسی و لغو کنند. هرگز پاسخی دریافت نکردم، اما مزاحمتی هم برای کارم درست نشد، یعنی آن زمان نشد. البته کار من مدام در سایه‌ی جو ضد آلمانی‌ای قرار داشت که به رغم تبلیغات رسمی در لهستان فروکش نکرده بود. هنگامی که نویسنده‌ی کارگر، Willi Brede، که بر خلاف برخی از اهل قلم آلمان شرقی، هم واقعاً کارگر بود و هم واقعاً نویسنده، و ترجمه لهستانی کتابهایش نیز چندان ناموفق نبود، از ورشو دیدار می‌کرد او را به ناهار دعوت کردم. خانم خدمتکار ما متذکر شد که میهمانمان گرچه آلمانی، اما پسر معقولی است. یعنی یکی از آنهایی که نه برای، بلکه علیه هیتلر جنگیده است. به همین دلیل باید سنگ تمام بگذارد و غذایی حسابی تهیه کند. خانم خدمتکار به تایید سری جنباند: بله، غذا که حسابی خواهد بود، اما فقط خیلی دلش می‌خواهد بداند که میهمان اتفاقاً همان آلمانی‌ای نباشد که شوهرش را در اردوگاههای کار اجباری از پا در آورده است.

هیچ کس نمی‌توانست به نویسندگان آلمانی که موفق می‌شدند آن زمان، اوایل و اواسط دهه‌ی پنجاه، از لهستان دیدن کنند شک کند که با نازیها همدلی داشته‌اند آنها تقریباً همه از مهاجران سابق بودند. با این همه اغلب ندیده گرفته می‌شدند یا در بهترین حالت به آنها کم محلی می‌شد. این رفتار شامل حال آنا زگرز Anna Seghers هم شد. او در دسامبر ۱۹۵۲ از ورشو دیدن کرد. من، از جمله به این دلیل که ناشر لهستانی‌اش مقاله‌ای درباره‌ی آثار او از من طلب کرده بود، تمایل زیادی به گفتگویی مفصل با او داشتم.

من هر چه از او منتشر شده بود می‌شناختم و علاوه بر صلیب هفتم "Siebtes Kreuz"، رمان "Transit" و برخی از داستانهای کوتاهش، به ویژه "Ausflug der foten Madchen" را تحسین می‌کردم. از همین طریق واقف بودم که تفکر روشمند از نقاط قوت این بانوی فرهیخته و چند جانبه نیست. آنا زگرز اهل مباحثه و برهان نبود و با این مقولات کمی بیگانه می‌نمود. در ضمن من مطمئن نیستم، آن چنان که اغلب ادعا شده، مارکسیسم در شکل بخشیدن به شخصیت او، و یا در هر حال در جریان تفکر او نقش و تاثیر مشخصی داشته باشد. این را نوشته‌ها و سخنرانیهایش نیز نشان می‌دهند: آنها کارهایی گوناگون و در مواردی جذابند که غالباً و مشخصاً مهمترین‌شان تکه‌هایی پراکنده و کنار هم چیده شده‌اند، به عبارت دقیقتر: مجموعه‌ای از مشاهدات، دریافتهای آنی، تصاویر گذرا، واکنشها و بخشهایی داستانگونه می‌باشند.

آنا زگرز در دیدارمان در ورشو شاید به خواهش ناشر وقت زیادی صرف من کرد. او لباسی ساده بر تن داشت و رفتارش طبیعی و بی‌تکلف می‌نمود. با این همه تاثیری پر تناقض بر من می‌گذاشت: توأمآ تشویش و غرابتی در او بود که از حالت چهره و اطوارش ناشی می‌شد. در یک آن با شوق لبخند می‌زد و بلافاصله غمگین و جدی خیره می‌شد. یک لحظه شاد بود و لحظه‌ای دیگر به نظر افسرده، و چه بسا نومید و غمزده، می‌آمد، آنی با تمرکز و حتا هیجان زده به من گوش می‌سپرد و همان دم شک می‌بردم که حواسش با من باشد. تغییر حالاتش ملموس نبود و همیشه به سرعت برق اتفاق می‌افتاد.

گفتگوی ما حدود دو ساعت طول کشید، من پرسشهای بسیاری آماده کرده بودم و او سعی می‌کرد همه را، چه برایش مطبوع بودند و چه نامطبوع، با دقت پاسخ دهد، اما هر چه گفتگو طولانی‌تر می‌شد از سودمندی آن برای تهیه‌ی مقاله‌ام مایوس‌تر می‌شدم. من پرسشهای مشخص می‌کردم و او پاسخهای کلی و نامشخص تحویل می‌داد؛ اظهاراتی احساساتی که احتمالاً می‌شد آنها را اندکی شاعرانه یا خیال‌پردازانه قلمداد کرد.

بالاخره به "صلیب هفتم" رسیدیم. من با صداقت و صمیمیت تمام ساخت داستانی اثر را تحسین کردم. آنا زگرز به نشانه‌ی نفی سر تکان داد؛ آنچه مایه‌ی تحسین من است اصلاً کار او نیست، او ساختار اصلی را از رمان "نامزدها"ی Manzoni اقتباس کرده است. در ضمن، مطالعه‌ی این کتاب را با اصرار به من توصیه کرد. من نیز همان هفته به پیشنهادش عمل کردم و هیچ شباهت قابل‌اعتنایی میان آنها نیافتیم. البته بعید نیست که ساخت رمان "نامزدها" او را عمیقاً تحت تاثیر قرار داده باشد، اما سرمشق بودنش برای کس دیگری جز خود او قابل تشخیص نیست.

ارجاع به Manzoni تنها نکته‌ی ملموسی بود که از گفتگو درباره‌ی "صلیب هفتم" دستگیرم شد، به جز این فقط حرفهای سطحی بود و به بیراهه زدنهایی از سر عجز، ناگهان فکری از خاطر گذشت: این شخص مطبوع و فروتنی که با لهجه‌ی غلیظ و کش‌دار ماینتسی Mainz درباره‌ی اشخاص داستانهایش داد سخن می‌دهد، این بانوی محترم و دوست داشتنی رمان "صلیب هفتم" را اصلاً نفهمیده است. او از کاربرد شگفت‌انگیز ابزار هنرمندانه و ساختمان استادانه‌ای که در این اثر وجود دارد به کلی بی‌خبر است. لحظه‌ای بعد فکر دیگری به حیرتم انداخت: هستند صدها هزار و بلکه میلیونها نفر که این رمان را، که به بیست یا سی زبان ترجمه شده، نه فقط خوانده حتا درست فهمیده‌اند، و هستند بسیار منتقدانی که آن را، آن گونه که شایسته است، با دانش و هوشمندی تشریح و تفسیر کرده‌اند. اما تنها و تنها یک نفر است که آن را نوشته، آن را سروده است. هنگام خداحافظی کاری کردم که دیگر در آلمان معمول نیست: سر فرود آوردم و دست آنا زگرز را بوسیدم.

در سالهای دهه‌ی شصت ارنست بلوخ برایم حکایت کرد که نوامبر ۱۹۱۱ در Garmisch که شام میهمان ریچارد اشتراوس بوده، ماجرای مشابهی تجربه کرده است. اشتراوس به نظرش آدمی ساعی و معمولی بوده؛ مردی ساده و خوشگذران. صحبت از "Elektra" پیش آمده بود، تنها کسی که حرف می‌زده بلوخ جوان بوده. میزبان فقط گاه‌گذاری زیر لب خرناس ماندی می‌کشیده که میهمان می‌توانسته تایید تلقی‌اش کند. بلوخ می‌گفت، شب "وحشتناکی" بوده است. یکباره فکری خوف‌انگیز به مغزش رخنه می‌کند: این اشتراوس، این آجگو خور بایرنی Bajuwarisch از ظرایف هوشمندانه و برجسته‌ی موسیقی دلنشین و اعجاب‌انگیز Elektra اصلاً و ابداً چیزی نفهمیده است. بلوخ به اینجا که رسید خنده‌ای جانانه سر داد، و معلوم بود به خودش می‌خندد.

من از گفتگو با آنا زگرز چه آموختم؟ آموختم که بیشتر نویسندگان همان قدر ادبیات می‌فهمند که پرنده، پرنده‌شناسی و این که آنان کمتر از هر کس دیگر توانایی قضاوت کار خود را دارند. البته، علی‌القاعده، تقریباً می‌دانند که می‌خواسته‌اند چه چیز را نشان دهند و آشکار کنند، و یا به چیز دست یابند و چه تاثیری بگذارند. اما همین آگاهی پرده‌ای می‌شود مانع دیدن آنچه واقعاً انجام داده و آفریده‌اند. بر عهده‌ی منتقد است که تا حد امکان بنیادی و دقیق بسنجد که نویسنده چه نوشته است. البته آنچه را مولف درباره‌ی اثرش می‌گوید نباید ندیده گرفت، اما زیادی جدی گرفتنش نیز درست نیست.

اما من آن زمان چیز دیگری نیز آموختم: ادبیات بدون نقد می‌تواند وجود داشته باشد اما نقد بدون ادبیات نه. به بیانی دیگر اول شعر است و بعد تئوری، اول ادبیات و بعد نقد. و چون چنین است، بر ماست که به هوش باشیم تا مبدا حقی را که آنان، آن نویسندگانی که واقعاً چیزی بر ادبیات افزوده‌اند، بر گردن ما دارند دست کم بگیریم، یا فراموش کنیم ...

من دیدار با نویسندگان دیگری از آلمان شرقی را نیز به یاد دارم: ابتدا در فوریه‌ی ۱۹۵۲ برتولت برشت و Helene Weigel و در آگوست ۱۹۵۶ Peter Huchel، با هوخل بارها در ورشو به گفتگو پرداختم و یک بار هم او را در سفر به Kazimierz، مکانی به غایت زیبا و دیدنی کنار رودخانه Weichsal همراهی کردم. هوخل نویسنده، و اساساً آدمی، غیر سیاسی بود، چیزی که هر کس فوراً متوجه می‌شد. البته نسبت به مسایل اجتماعی به هیچ وجه بی‌اعتنا نبود، کما این که این گونه مسایل در آثارش، گیریم که در برخوردی حسی و چه بسا ساده‌انگارانه، نقش مهمی ایفا می‌کردند. اما جنایات SED (اتحاد سوسیالیستی آلمان) او را واداشت که در سالهای واپسین عمر چند شعر سیاسی هم بنویسد.

روز پانزدهم اوت، در هتل خارجیهای ورشو، Bristol، با هوخل قرار ملاقات داشتم. او نزدیک در ورودی هتل منتظرم بود. بی‌مقدمه گفتم: "آقای هوخل متأسفانه خبر غم‌انگیزی برایتان دارم، همین الان در رادیو شنیدم، برشت فوت کرده است." پاسخ هوخل مثل تیر رها شده از چله‌ی کمان، به سرعت آمد: "چه مصیبتی، پس حالا چه بر سر "معنا و صورت" می‌آید... سعی کردم یکه خوردم را پنهان کنم: این مرگ بزرگترین شاعر آلمانی دوران ما نبود که او را تکان داده بود، بلکه از دست رفتن حامی و پشتیبان مجله‌ی "معنا و صورت" بود که به زعامت او، پتر هوخل، منتشر می‌شد.

ما بعدها، به خصوص در دهه‌ی هفتاد که او هم در آلمان فدرال زندگی می‌کرد، به کرات یکدیگر را ملاقات کردیم. از جمله در ژوئیه‌ی ۱۹۷۷ برای دیدنش به شهر Staufen در منطقه‌ی Breisgau رفتیم. هنوز وضع سلامتی‌اش بسیار رضایت‌بخش بود. ما به قدم زدنهای طولانی پرداختیم و او گورستان زیبا و قدیمی یهودیان را نشانم داد. او فقط درباره‌ی دو موضوع حرف می‌زد: درباره‌ی خودش و درباره‌ی مجله‌ی "معنا و صورت". دو موضوع؟ هر دو در واقع یکی بودند. و به همین منوال در تدارک کتابی بود که در آن توأمأً به هر دو می‌پرداخت: زندگینامه‌اش و تاریخچه‌ی مجله که برای او مرکز جهان محسوب می‌شد. از ادبیات آلمانی نسل ما چیز چندانی بر جا نخواهد ماند، اما چند شعر پتر هوخل به دورانه‌های بعد خواهد رسید.

در لهستان آن زمان، تنها هوخل نبود که از کارش بیخبر بودند، برشت هم تقریباً غریبه بود: حتا ترجمه‌ی لهستانی یک کتاب او هم منتشر نشده بود. فقط، سالها پیش، یکی از نمایشنامه‌هایش بر صحنه رفته بود که آن هم با توفیق چشمگیری مواجه نشد: "اپرای دو پولی" در سال ۱۹۲۹ در ورشو اجرا شد. انگیزه‌ی دیدار برشت از ورشو، در سال ۱۹۵۲، نه از سر علاقه به کشور کمونیستی همسایه بود و نه به خاطر دل بستگی به پایتختش که هنوز مخروبه‌ای وحشت‌انگیز بود. محرک اصلی، نیاز شدید به آشنا کردن مخاطبان لهستانی با آثارش و با اجراهای "برلینر آنسامبل Berliner Ensemble" بود.

روز ورودش میهمانی ناهاری به افتخار او و Helene Weigel و نویسنده‌ی دیگری از آلمان شرقی، Hans Marchwitza هانس مارش ویتسا، که او نیز همان روز وارد شده بود و نه کسی در ورشو می‌شناختش و نه کسی با او کاری داشت، ترتیب داده شده بود. جمع کوچک بود و دلخوری میهمانان بزرگ. خانم وایگل به اطلاع ما، چند منتقد و مترجم، رساند که حال برشت چندان خوب نیست، مریض است و به خاطر غیبتش عذر خواسته است.

پس از غذا وایگل از من خواست تا چند کلمه‌ای خصوصی رد و بدل کنیم. من برای خوش‌آمد گویی به برشت مطلب کوتاهی در یکی از روزنامه‌های ورشو نوشته بودم که حالا با خبر می‌شدم در همان ایستگاه راه‌آهن ترجمه‌ی آلمانی آن را، نماینده‌ی سفارت آلمان شرقی در اختیار برشت گذاشته است. او، آن طور که وایگل می‌گفت، از این مطلب بسیار خوشش آمده بود. با خودم فکر کردم، تعجبی هم ندارد؛ چون در آن نوشته چیزی از تمجید و ستایش فرو نگذاشته بودم. البته برشت، متأسفانه، نمی‌تواند کسی را به حضور بپذیرد، اما برای من استثنا قائل خواهد شد. می‌توانم همین امروز سر ساعت پنج در هتل Bristol، اتاق ۹۳ به دیدنش بروم. و می‌توانم مصاحبه‌ی مورد نظر را نیز همانجا با او انجام دهم.

من، خشنود، به موقع آنجا حاضر شدم. جلوی در با حیرت آشنایی را، که مترجم ادبیات آلمانی بود، دیدم. دور و برم را نگاه کردم، آشنای دیگری، ناشری، را دیدم که او نیز آنجا منتظر بود. از این گذشته یکی دیگر نیز، کارگردانی، نزد برشت بود. چه بسا به هر کدام از ما گفته شده بود که فقط او به حضور پذیرفته شده و حالا همه اینجا صف کشیده بودیم. عاقبت نوبت به من رسید.

هنوز از آستانه نگذشته بودم که حیرت کردم. برشت پشت میزی نشسته بود که ظرف بزرگی بر آن قرار داشت. و در ظرف چیزهایی بود که آن زمان، سال ۱۹۵۲، در ورشو یافت نمی‌شد و از هیچ کجا نمی‌شد تهیه کرد: پرتقال و موز و انگور. این میوه‌ها را یا برشت از برلین با خودش آورده بود و یا سفیر آلمان شرقی برایش فرستاده بود. او از آن میوه‌ها به هیچ یک از ما، میهمانانش، تعارف نکرد.

اما این لذاذ خواستنی و دست نیافتنی میان او و مخاطبانش فاصله‌ای، شکافی ایجاد می‌کرد. آیا او عمداً این ظرف میوه را روی میز گذاشته بود؟ نه، حتماً اتفاقی بوده است. اما این که من اصولاً به فکر افتاده بودم که او این موز و پرتقالها را به عنوان وسایل کارآمد صحنه مورد استفاده قرار داده، بیانگر آن فضایی است که او، خواسته یا ناخواسته، همیشه ایجاد می‌کرد: برداشت من این بود که او در همه حال تتاثر بازی می‌کند.

سر و وضعش نیز به این تصور دامن می‌زد. در ورشو، نیم‌تنه‌ی خاکستری تیره‌ای بر تن داشت که سادگی‌اش توی چشم می‌زد، و آنچنان که روایت می‌کردند، آن را به سفارش او و از بهترین پارچه‌ی انگلیسی دوخته بودند. آیا می‌خواست به این ترتیب خودنمایی کند، آیا اصلاً به این اداها نیاز داشت؟ نه، مسلم است که نیاز نداشت. اما اینها تفریحاتی بودند که نمی‌خواست از آنها صرف‌نظر کند.

می‌توان حدسها زد که چرا بسیاری از نویسندگان، نقاشان و موسیقیدانان، به خودنمایی‌هایی، که اغلب پر خرج و اندکی مضحک نیز هستند، این قدر اهمیت می‌دهند. فقط نباید تصور کرد که این کار مخصوص هنرمندان متوسط یا شکست خورده می‌باشد؛ حتی کسی مثل ریچارد واگنر هم به پوشیدن لباسهای غریب و آراستن پر تجمل و پر زرق و برق محیط پیرامونش تمایل داشته است. من همیشه از این حرف که توماس مان از دهان Tonio Kroger گفته خوشم می‌آمده است: "چی میل دارید، می‌خواهید کت مندرس ابریشم یا جلیقه‌ای از حریر قرمز تن کنم؟ هنرمند به اندازه‌ی کافی در درونش ماجراجویی دارد. لعنت بر شیطان، ظاهر آدم باید آراسته باشد، و معقول و متین رفتار کند..."

برخورد برشت با من دوستانه بود و همه‌ی پرسشهایم را با صبر و حوصله پاسخ می‌گفت. ابتدا صحبت از "Coriolan" شکسپیر بود که او بر اساس ترجمه‌ی تازه‌ی آن را برای اجرا با "برلینر آنسامبل" آماده می‌کرد. سپس از قطعه‌ی تازه‌ی گفت که هنوز آماده نشده بود، نمایشی درباره‌ی بخاری‌ساز مبارزی که در آلمان شرقی شهرت داشت. باید اعتراف کنم که در اینجا پرسشی بسیار احمقانه از دهنم در رفت: آیا این کار قطعه‌ای آموزشی خواهد بود یا چیزی به سبک و سیاق "اپرای سه پولی"؟ برشت اندکی شرمگین با تغییر گفت: "خیلی وقت است که من دیگر از این جور چیزها نمی‌نویسم." من که متوجه جسارت ناراحت‌کننده‌ام شده بودم بر خودم مسلط شدم و گفتم: "آقای برشت، من عدم تمایل شما را به صحبت درباره‌ی "اپرای سه پولی" خوب درک می‌کنم، برای گوتته هم قابل تحمل نبود که همه عمرش از "Werther" با او حرف بزنند." عکس‌العمل برشت در مقابل این مقایسه‌ی مطایبه‌آمیز، جدی و همراه با رضایت بود: این قیاس از هر جهت در نظرش متناسب می‌نمود.

بعدها فهمیدم، وقتی در سالهای تبعید قرار بود برای اولین بار "مجموعه‌ی آثار"ش منتشر شود، مردد بود که به جای برتولت نام کوچک خود را به "برت" تغییر دهد. Ruth Berlau نظر می‌هد که برتولت بهتر است و استدلال می‌آورد: "ویلی به جای ویلیام نیز در زمان خودش درست نمی‌بود." این دلیل فوراً برشت را متقاعد ساخته بود.



صحبت را که به Kutt Weill کشاندم برشت میل چندانی به گفتگو نشان نداد. این که موسیقی فلان نمایشنامه‌ی او را Weill نوشته باشد یا Eisler یا Dessan اهمیت تعیین‌کننده‌ای ندارد. او خودش اغلب تصویری کمابیش روشن از موسیقی مورد نیاز و متناسب با متن‌اش دارد، و آهنگ‌ساز کافی است در تصنیف آن کمی به او کمک کند. سپس برشت پرسید که آیا این روزها چیز قابل توجهی در ورشو روی صحنه هست یا نه. من توجه او را به اجرایی فوق‌العاده از قطعه‌ای جلب کردم که متأسفانه ابداً از کارهای باب طبع او نبود: کسب و کار خانم وارن " Frau Warrens Gewebe" اثر برنارد شاو. در اصل برشت حوصله‌ی شنیدن نام شاو را هم نداشت. اما من کوشیدم او را قانع کنم که به هر حال از آن اجرا دیدن کند و به ویژه به خاطر Frena Eichlerowna، زنی که نقش اول را بازی می‌کرد و در لهستان هنرپیشه‌ای مشهور بود.

از آنجا که برای آن شبش برنامه‌ی درست و حسابی‌ای نداشت (آن زمان در لهستان رغبت چندانی به تماس با میهمانان آلمانی نداشتند) رضایت داد و فردا که با او صحبت می‌کردم آشکار بود که سخت تحت تاثیر Eichlerowna قرار گرفته است. این زن بازیگر محشری است، او را به برلین خواهد برد، برای بازی نقش اول نمایشنامه‌اش "تفنگهای خانم کارار" بهتر از او پیدا نمی‌شود. خاطر نشان کردم که البته این فکر بکری می‌توانست باشد اما آیشلروونا Eichlerowna یک کلمه هم آلمانی نمی‌داند. برشت لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: "اشکالی ندارد همه آلمانی حرف می‌زنند و او لهستانی. این تازه می‌شود بیگانه‌سازی واقعی" طبیعی است که این فکر به جایی نرسید.

برشت ابداً علاقه‌ای به لهستان نداشت، اهل بازدید اماکن دیدنی هم نبود. تنها موضوع مورد توجه او در آن زمان کارش بود؛ تئاترش. همه چیز برای او در این پرسش خلاصه می‌شد: چه می‌شود کرد تا آثارش به لهستانی ترجمه و منتشر و از آن مهمتر بر صحنه اجرا شوند؟ او فقط مایل به گفتگو با کسانی بود که می‌توانستند این خواست را برآورده کنند با مدیر برنامه‌ها، با کارگردانان و هنرپیشگان، با ناشران و مترجمان و روزنامه‌نگاران.

همه‌ی آنهایی که با او ملاقات کردند متفق‌القول بودند که برشت آدمی اهل فن و مخاطبی آرام بود. او به نظرشان تاجر سمجی را می‌مانست که می‌خواست به هر ترفندی جنسش را آب کند؛ دلال سخت‌کوش برشت شاعر. من اگر درست به یاد داشته باشم، در آن روزها، چیز چندانی از کشش و جاذبه‌ای که اغلب و بیشتر از سوی زنان به او نسبت داده می‌شود ندیدم. نه، استنباط من این است که در مورد برشت دشوار می‌توان از جذابیت حرف زد. او نه مرا سحر کرد و نه مجذوب. اما او، گرچه به نظر متناقض می‌رسد، مرا عمیقاً تحت‌تاثیر قرار داد. فراسوی خودنماییها و جلوه‌فروشیها، ورای جنبه‌های مضحک، در او پایداری خلل‌ناپذیری، توان و تلاشی هدفمند محسوس بود، و در عین خودداری و وقار، در او اراده‌ای آشکار بود که تقریباً غریب می‌نمود.

چنین بود که هاله‌ای ویژه او را در بر گرفته بود. این هاله البته به کرات توصیف شده است، اما، همچون اغلب مواردی از این دست، توضیح‌پذیر نیست. در میان یادداشتهای روزانه‌ی جوانی‌اش نوشته‌ای از سال ۱۹۲۱ یافت می‌شود که از برشت به زحمت می‌توان انتظار داشت. "آنجا که رازی نباشد حقیقتی نیز در کار نیست." شاید آن هاله که مشخصه‌ی برشت بود واقعاً ریشه در رازی داشت که نه قابل توضیح است و نه تعریف می‌پذیرد- در راز نبوغ.